

۱۲ فرهنگ نسبتاًتاریخ

روایت

ماجرای ترور آیت‌ا... محلاتی

اول اسفند ۶۴ و در بحبوحه جنگ عراق بر علیه ایران، آیت‌ا... فضل‌ا... محلاتی نماینده امام خمینی (ره) در سپاه پاسداران به همراه ۴۹ نفر هیات همراه ترکیبی از نمایندگان مجلس، قضات عالی‌رتبه دادسرای نظامی، سازمان تبلیغات اسلامی و وزارت خارجه برای بازدید از جبهه‌های نبرد حق علیه باطل توسط يك فروند هواپیمای فرندشپ به خلبانی سرهنگ درویش عازم شهر اهواز شدند. عوامل خودفروخته داخلی یا همان ستون پنجم، درباره سرنشینان این هواپیما به دشمن گرا دادند. دو فروند میگ عراقی مجهز به موشک هواپیمای حامل آیت‌ا... محلاتی و هیات همراه را در نزدیکی اهواز به محاصره درآورد و برای تغییر مسیر هواپیما به سوی عراق به تقلا افتاد.

خلبان شجاع این پرواز بدون توجه به مانورهای میگ‌های عراقی، مسیر پروازی خود را ادامه داد. خلبان میگ عراقی به سرهنگ درویش باردیگر اخطار داد و گفت: «شما و سایر خدمه پرواز در امان هستید. ما پناهندگی شما به هر کشور آزادی در دنیا را تضمین می‌کنیم، تکرار می‌کنیم؛ ما با شما هیچ کاری نداریم، هدف ما مسافران شماس‌ت.» خلبان درویش، موضوع تقلای هواپیماهای دشمن برای ربودن هواپیما را با حضرت آیت‌ا... محلاتی در میان گذاشت و وی این‌گونه پاسخ داد: «ما شهدا تا ر به تسلیم شدن در مقابل دشمن یعنی ترجیح می‌دهیم.»



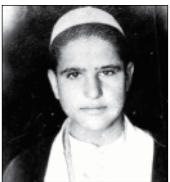
هواپیمای حامل نماینده امام روح‌ا... (ره) و جمعی از نمایندگان مجلس و مسؤولان دستگاه‌های کشور با اقتدار به مسیر خود ادامه داد. میگ‌های عراقی مجهوت قدرت و شجاعت فرزندان ایران زمین، ناکام از اجزای سناریوی توطئه‌آمیز خود با اولین شلیک بال چپ هواپیما را نشانه رفتند. خلبان شجاع ایرانی برای فرود هواپیما در زمینی مسطح تلاش کرد که سرانجام جنگنده عراقی، با مشاهده شجاعت و مهارت خلبان ایرانی، دومین موشک خود را شلیک و مسافران پرواز را آسانی کرد.

قصه یک زندگی معمولی

یک زندگی خیلی معمولی داشتیم. منزل ما در خیابان ایران، عین‌الدوله بود. اوایل که قم بودیم و بعد که به تهران آمدیم، تا این اواخر در خیابان ایران بودیم. پدر یک زندگی طلبگی معمولی داشتند. از نظر مالی، نه زیاد سختگیری می‌کردند، نه آزاد بودیم که هر قدر پول بخواهیم در اختیارمان باشد. پول تو جیبی داشتیم. هنرستان که می‌رفتم، هفته‌ای پنج تومان پول کوچبی به من می‌دادند.

در خانواده وقتی می‌خواستند در باره حجاب یا دخترهایشان صحبت کنند، بیشتر تشویقی بود و البته طوری برنامه‌ریزی می‌کردند که فرزندان از آغاز تربیت دینی داشته باشند. مثلاً ما را در مدارس اسلامی نام‌نویسی می‌کردند، خواهرها هم این‌طور نبودند که جلوی پدر ظاهر دیگری داشته باشند و در غیبت ایشان یا بیرون از منزل جور دیگری، همیشه معمولی بودند. سختگیری بی‌هوده انجام نمی‌دادند. اگر اشتباهی می‌کردیم، تذکر می‌دادند، یا اخم، یا نهایتاً سه روز قهر می‌کردند!

روی مسائلی مثل مد و رفتارهای سنی و فصلی نوجوانان و جوانان، زیاد حساسیت به خرج نمی‌دادند. مثلاً موهای من، کمی از موهای معمولی بلندتر بود. زیاد پافشاری نمی‌کردند که موهای الان برو و موهایت را کوتاه کن، ولی نصیحت می‌کردند؛ بهتر است قدری موهایت کوتاه‌تر باشد. یادم هست وقتی کار اشتباهی می‌کردیم، فقط سه روز در حد جواب سلام دادن با ما حرف می‌زدند؛ به اصطلاح قهر بودند. بیش از سه روز هم ادامه پیدا نمی‌کرد. آن موقع کوچک بودیم و معنی این رفتارها را نمی‌فهمیدیم، اما بعدها متوجه شدیم چقدر شیوه درستی است. پدر در این‌گونه مسائل، حساسیت زیادی به خرج نمی‌دادند و به همین دلیل هم فرزندان نشان متعادل بار آمدند. البته ایشان در وصیتنامه‌شان نوشته بودند دوست داشتم یکی از بچه‌هایم روحانی شوند، ولی نشدند.



چاووش هماوندی جام‌چم



عکس:

چاووش هماوندی جام‌چم

شیرین‌ترین خاطره

شیرین‌ترین خاطره‌ام به قول امروزی‌ها مربوط به دوره‌می‌های خانوادگی است. ما با پدر به‌قدری خودمانی بودیم، که با ایشان کشتی می‌گرفتیم! ایشان همیشه با بچه‌ها بازی می‌کردند، مخصوصاً بازی «اسم فامیل» را یادم هست. وقتی به خانه برمی‌گشتند، این‌طور نبود که چون روحانی هستند، بین خودشان و بچه‌ها فاصله‌ای وجود داشته باشد. من فرزند بزرگشان بودم و چیزی که یادم هست، حالت صمیمی و رقیفانه ایشان بود.



آغازین روز از اسفند

هرسال، تداعی‌گر خاطره‌یار دیرین و مخلص انقلاب و نظام اسلامی، شهید آیت‌ا... حاج شیخ فضل‌ا... مهدی‌زاده محلاتی است که در این روز به شهادت رسیده، به همین مناسبت با فرزند ایشان احمد مهدی‌زاده محلاتی گفت و شنودی انجام داده‌ایم که نتیجه آن پیش‌روی شماس‌ت. امید آن‌که تاریخ‌پژوهان انقلاب و علاقه‌مندان را مفید و مقبول آید.



محمدرضا کائینی

جام‌چم

با فرزند ایشان احمد مهدی‌زاده محلاتی گفت و شنودی انجام داده‌ایم که نتیجه آن پیش‌روی شماس‌ت. امید آن‌که تاریخ‌پژوهان انقلاب و علاقه‌مندان را مفید و مقبول آید.

از اولین خاطراتی که از دوران کودکی‌ا‌ پدرب‌ه یاد می‌آوردید برایمان بگویید.

اولین چیزی که از لحاظ ظاهری از پدر به یاد می‌آورم، چهره خندان است. ایشان همیشه لیخند به لب داشتند. بعدها که بزرگ‌تر شدم، متوجه شدم بزرگ‌ترین صفت ایشان «أشْءاءُ عَلی‌ الَّغُفَّارِ حُفْماءُ بیْئُهمُ» (۱) بود. ایشان در برابر کسانی که با دین و احکام دینی با عناد برخورد می‌کردند غضبناک می‌شدند، ولی در غیر این صورت همواره چهره خدانی داشتند و سعی می‌کردند دیگران را جلب‌کنند.

از کی متوجه شدید پدرتان با رفیق‌به‌ق‌ه‌ دارند؟ در کودکی بچه‌ها عوالم مشابهی دارند، اما به دلیل‌ شور و تحرکی که ایشان داشت و حتی در بین‌ علما به «مؤثرالعلماء» معروف بود، قاعداً باید متوجه می‌شدید که پدری متفاوت دارید. از چه موقع متوجه شدید پدرتان سیاسی هستند و مسائل خانواده شما با خانواده‌های دیگر فرق دارد؟

از وقتی که دست چپ و راستمان را شناختیم! پدر مادرم در شهرستان محلات، روحانی سرشناسی بودند و از همان دوره سفرهای دوران قدیم حضرت امام به محلات، با ایشان و خانواده‌شان ارتباط داشتیم. من با پسر حاج‌آقا مصطفی همبازی بودم.

حسین آقا؟

بله، به قم که آمدیم، منزل ما روبه‌روی منزل امام بود و من با حسین آقا همبازی بودم. باغ اناری در محله یخچال قاضی، محل بازی‌های کودکان ما بود. خلاصه از اول در خانواده‌ای اهل مبارزه بزرگ شدیم و از کودکی می‌دیدم که هر وقت حاج‌آقا به محلات می‌روند، حتماً یک باسیان مواظب ایشان است که کجا می‌روند و کجا می‌آیند!

وقتی می‌دیدید که خانواده شما با دیگر خانواده‌ها تفاوت‌هایی دارد، این موضوع روی دوستی‌ها و روابط شما با بچه‌ها تأثیر می‌گذاشت؟

نه، خیلی کم. فامیلی ما مهدی‌زاده بود و کمتر کسی ما را به اسم محلاتی می‌شناخت. حاج‌آقا همیشه روی مستقل بودن فرزندان‌شان تأکید می‌کردند و در واقع ما در ارتباطات اجتماعی خود چه قبل و چه بعد از انقلاب، کاری به شخصیت سیاسی و اجتماعی ایشان نداشتیم. یادم است ایشان موقعی که اسم سخنرانی به هنرستانی که من برای کارآموزی رفته بودم، آمدند و سخنرانی کردند، کسی متوجه نشد که ایشان پدر من است...

بعد از انقلاب؟

خبر قبل از انقلاب. هنرستانی بود که متولیان آن، آقایان مهندس کتیرایی خداییامرو آقای مهندس گنابادی بودند. مدرسه یک سالن آمفی‌تئاتر داشت. مدرسه‌ای بود که مذهبی و در خط مبارزه بود و

تلخ‌ترین خاطره

تلخ‌ترین خاطره‌ام به موقعی برمی‌گردد که ما به زندان کميته مشترک برای دیدن ایشان رفتیم. محاسن ایشان خیلی بلند و چشم‌هایشان کم‌سو شده بود. دیدن این شرایط برای ما خیلی ناراحت‌کننده بود. از زندان که برگشتند، می‌گفتند: در آنجا نمی‌دانستم کی شب است و کی روزا! خاطرم هست يك بار در زمستان زیر کرسی نشسته بودیم و ایشان به خاطر سختی‌هایی که در زندان کشیده بودند، تشنج کردند و از هوش رفتند.

چاووش هماوندی جام‌چم

چاووش هماوندی جام‌چم

مرور بر حیات و ممات شهید محلاتی در گفت وگو با فرزند ایشان

دست‌ارد به شور و لت جهنمی



تفنگداری که میزبان امام شد



تخت می‌آمدند و دست امام را می‌بوسیدند و می‌رفتند. من بچه بودم و کنار امام ایستاده بودم. چیزی که یادم هست و برایم جالب بود، این بود که بعضی از اهالی قم شلوارهایشان دستشان بود و هنوز فرصت نکرده بودند روی پیژمه‌هایشان بپوشند! خلاصه دو ساعتی طول کشید تا مردم رفتند.



هم نمی‌توانید پیدا کنید که ایشان برای کسی توصیه‌ای نوشته باشند. الان ما چهارتا فرزند داریم، هم‌ا‌ستیم، اما هیچ‌کدام مان‌خانه نداریم، در حالی که همه فکر می‌کنند فرزندان فلاّنی می‌کردم و نهایتاً يك روز مراد در تلویزیون دیده بودند و می‌گفتند: مگر تو فرزند فلاّنی نیستی؟ گفتم: نمی‌دانم! البته تعداد کسانی که از موقعیت پدرشان استفاده می‌کنند زیاد نیست، ولی يك نفر که خطا می‌کند، آثارش دامن بقیه را هم می‌گیرد.

یکی از نقاط بحث برانگیز در زندگی شهید محلاتی، حمایت ایشان از بنی‌صدر در اولین دوره از انتخابات ریاست جمهوری بود. این مساله برای ایشان پیامدهای زیادی داشت. ماجرا از کجا آغاز شد و چگونه پیش رفت؟

همان‌طور که عرض کردم، خواسته امام برای حاج‌آقا مالک بود. اگر داناتان باشند آن توصیه مشهور امام هست که گفته بودند: این قدر به صورت هم چنگ نیندازید! انسان نمی‌تواند یکطرفه قضاوت کند. من هم با حاج‌آقا موافق بودم. بعضی چیزها را نمی‌شود گفت. داستان از آن موقع شروع شد که جلال‌الدین فارسی کاندیدای حزب بود و به علت مشکلات تشکیک در ایرانی‌الاصل بودن تبارش کنار رفت. شیخ علی تهرانی شب آمد خانه ما و اسناد افغانی‌الاصل بودن آقای فارسی را نشان داد. بعد از آن، پرورده را برداشت و رفت قم. امام دیدند و گفتند: آقای فارسی کاندید انباش. آقایان حزبی‌ها رفتند و مدام می‌گفتند: انتخابات را عقب بیندازید، ولی هر کاری کردند، امام قبول نکردند. از آن موقع دعواهای بین بنی‌صدر و اینها شروع شد. یکی دیگر از دعواها هم این بود که حاج‌آقا و آقای

این صدای انقلاب اسلامی است

چند روز پس از ورود امام به ایران، یکی دو نفر از کارکنان رادیو به امام خبر داده بودند ما می‌توانیم آنتن را در اختیار شما قرار بدهیم، منتها یکی از آقایان را برای سخن گفتن معرفی کنید. امام گفته بودند: آشیخ فضل‌ا... برود. حاج‌آقا می‌گفتند: دور رادیو را گاردی‌ها گرفته بودند و ما را با شمع از کانال‌هایی که سیم‌های تلفن رد می‌شد، به طرف رادیو بردند و میکروفن را جلوی ما گذاشتند و حاج‌آقا سریع چیزی نوشتند و فی‌البداهه خواندند: «بسم... الرحمن الرحیم، این صدای انقلاب اسلامی است!» می‌گفتند: مجاهدین، چریک‌های فدایی خلق و بقیه اطلاعیه پشت اطلاعیه می‌دادند که در رادیو خوانده شود، اما من گفتم: حالا صبر کنید ببینیم چه می‌شود... و هیچ‌کدام را نمی‌خواند.

این صحنه‌ای را که تلویزیون از ایشان پخش می‌کند بازسازی شده است، ولی در اصل آن موقع نه دوربین و نه امکان ضبط بود. حاج‌آقا

مهدوی کنی می‌گفتند، روحانیت باید کار خودش را انجام بدهد و حزب نشود. البته آقای مهدوی تأخر عمر هم همین را می‌گفتند. حاج‌آقا هم با حزبی شدن مخالف بودند. روی این مساله عضو حزب جمهوری اسلامی نشدند، در حالی که با تمام موسسین حزب دوست بودند.

روابط ایشان با آیت‌ا... بهشتی چه فرازو فرودهایی داشت؟ از سر بند همین مساله، قاعداً بعد از انقلاب اختلافاتی پیش آمد؟

با خود آقای بهشتی که سابقه دوستی طولانی داشتند، منتها در جلسه روحانیت مبارز برای حمایت از یکی از نامزدهای اولین دوره از ریاست جمهوری رأی‌گیری کردند و بنی‌صدر رأی آورد. حاج‌آقا هم به عنوان دبیر جامعه روحانیت، خبر را نوشتند و امضا کردند. این ماجرا به برخی از دوستان برخورد و حتی رفتند پیش امام که حاج‌آقا را از نمایندگی ایشان در سپاه بردارند که امام قبول نکردند. خاطرم هست امام به حاج آقا گفتند: «برو به بنی‌صدر بگو فقط به يك کلمه حرف بند هستی...!»

جالب است. در اواخر ریاست جمهوری بنی‌صدر؟

بله، حاج‌آقا رفتند و بنی‌صدر را در جبهه‌ها پیدا کردند. در جایی که آب انداخته بودند، چون حرف خصوصی بود، حاج‌آقا سوار قایق شدند و خودشان را به بنی‌صدر رساندند و با او صحبت کردند. جالب است که همان زمان عده‌ای گفتند: بچه‌ها دارند در جبهه می‌جنگند و اینها با قایق رفته‌اند! تفریح می‌کنند و بستنی می‌خورند و با هم می‌گردند، ولی این حرف‌ها اصلاً برای حاج‌آقا مهم نبود و وظیفه‌اش را انجام می‌داد.

از آخرین دیدارن‌چه خاطره‌ای دارید و بین شما چه گفت‌وگو یی رد و بدل شد؟

ما می‌خواستیم برویم حج عمره و با ایشان خداحافظی کردیم. ایشان تادم ماشین آمدند و بچه‌ها را بوسیدند و دعا کردند و ما رفتیم مکه. در مدینه بودیم که آقای شهیدی محلاتی رنگ زد و گفت حاج‌آقا تصادف کرده و در بیمارستان است. آنجا کم‌کم فهمیدیم چه پیش آمده است.

ماجرای چه قرار بود، چون در باره این پرواز حواشی زیادی مطرح شده بود؟

آنچه مسلم است عراقی‌ها از پرواز هواپیما خبر داشتند. چون فهرستی که همان شب در رادیو خواندند، دقیقاً همان‌هایی بودند که قرار بود سوار هواپیما شوند. شاهد هم اینجاست که یکی از پاسدارهای حاج‌آقا اسمش در فهرست بود، منتهی جایش را با فرد دیگری عوض کرده بود. به این ترتیب حاج‌آقا به پاسدار خود گفته بودند: شما پیاده شو که نماینده یکی از شهرها سوار شود، ولی آنها اسم آقای محمد احمدی، یعنی همان پاسدار پیاده شده را در رادیو عراق خواندند. ایشان هنوز هم هست.

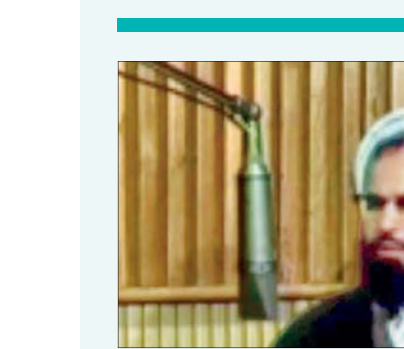
یعنی کسی از نفوذی‌ها در اینجا، به آنها گ‌را داده بود؟

بله، چون اسامی‌ای که خواندند دقیق بود. بله، گ‌را داده بودند که هواپیما دارد می‌آید و این افراد هم در آن هستند. رادیو بغداد هم در همان زمان اسامی را خوانده بود، منتها خبر نداشت يك نفر جابه جاشده است.

دفن در حرم حضرت معصومه (س) را خود ایشان وصیت کرده بودند؟

ایشان با آقای مولایی (تولیت وقت آستانه حضرت معصومه (س)) رفیق بودند. با ایشان رفته بودند قم که برای مراسم چند تن از شهدا صحبت کنند. ایشان در دفتر آقای مولایی می‌گویند مراه‌به‌زودی می‌آورند، يك جایی در همین اطراف برایم در نظر بگیرد. آقای مولایی به حاج‌آقا می‌گفتند: حاج شیخ، به ایشان می‌گویند: حاج شیخ، شوخی نکن! این می‌گ‌رد. آقای مولایی بعد از شهادت ایشان، این داستان را برای امام می‌گویند. اما هم دستور می‌دهند: ایشان را در همان جایی که نشان داده بود، دفن کنید.

روایت دوم



می‌گفتند: آن موقع چون از کانال‌ها عبور کردیم، عمامه من کثیف شده بود. گاردی‌ها کج شده بودند که چه خبر است و به آنها گفته بودند: صدا دارد از جام‌چم پخش می‌شود و آنها نفهمیده بودند از همین میدان ارک پخش شده است.